



چای روضه پدر بزرگ حامد عسکری
از کلکته می‌رسید

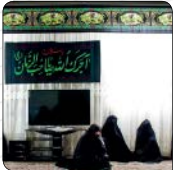
از کلکته تا کرمان ۱۳



احمد رضا رضایی از روضه خانگی مادر بزرگش
تا حالا زیر پرچم سیدالشهدا است
از روضه مادر بزرگ تا روضه
۱۵ ساله حاجی بنکدار ۱۴



الهه سیدالحسینی آخر هم دستور
مخصوص قاووت را یاد نگرفت
خاله فریبا و دستوری که
توی هیچ کتابی نیست ۱۵



فاطمه مرادزاده از کم و کیف شکل‌گیری
یک روضه خانگی می‌گوید
شراب طهور در
استکان کمرباریک ۱۶

پنجشنبه ۲۱ مرداد ماه ۱۴۰۰ شماره ۶۰۰۹

۱۳

هفتک جام جم

ویژۀ نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره هفدهم ■ ۴ صفحه

«هفتک جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است آخر هر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتک جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «روضه خانگی»

هفدهمین شماره «هفتک جام جم» یک روضه خانگی است
مجلسی که همه مان با آن خاطره داریم

هم خانه با روضه

از کلکته تا کرمان

بابابزرگ توی کمانذر کرد و امام حسین بساط هیات مان را از هند و پاکستان و ایران دور هم چید

ما خیلی تقویم سرمان نمی‌شد.

کله‌مان گردش تقویم ور نمی‌داشت

و جهان‌مان دوفصل داشت؛ فصل:

سرما و فصل گرما. ما از کجا

می‌فهمیدیم محرم است، این‌که

آقای جمالزهی از ایران‌شهر با لباس

بلوچی‌اش می‌رسید و یک کیسه

بزرگ آبی که داخلش پنج کیلو چای کلکته اعلا بود را می‌داد

در خانه بی‌بی و بی‌بی هرچه اصرار می‌کرد تو بیاید نمی‌آمد.

می‌گفت اتوبوسم دارد حرکت می‌کند و باید بروم. بعد

همان دم در یک لیوان شربت خاکشیر یخمال یا خیار

سکنجبین سر می‌کشید بعد روی سیبل‌های بلوچی‌اش

دست می‌کشید و خیلی‌اش را می‌گرفت و توی خم‌کوچه

گم می‌شد و بعد ما صدای ممتد یک بوق اتوبوس را

می‌شنیدیم و این یعنی آقای جمالزهی رفته است. آقای

جمالزهی بلوچ بود. پدر بزرگم یک سالی با اتوبوس‌اش

می‌آمده تهران که برای خرازی‌اش جنس بخرد.

در راه اتوبوس‌شان چپ می‌کند و بابا بزرگ می‌رود توی کما.

می‌گوید توی بی‌هوشی نذر کردم که خوب شوم و ایشب

روضه بیندازم. با آقای جمالزهی از همانجا رفیق

می‌شود و او می‌شود بانی چای روضه

بابا بزرگ. چایی که در مزرع‌ای در

کلکته کاشت و برداشت می‌شود و

می‌نشینند توی توپو‌تاهای شوتی و

می‌رسد ایران‌شهر و بعد می‌نشینند در

اتوبوس آقای جمالزهی و می‌آید کرمان

و می‌شود چای روضه شاه‌کربلا.

چای که می‌رسید سه چهار روز بعدش دو

لت خورجین موتورگازی بابا بزرگ می‌شد

پر از کله قندهای مخروطی قند فریمان

تا خرد و راهی حلق قندان‌های چینی گل

و مرغ شوند. آنها رشته‌کوهی بودند که

ما با ماشین‌های کوچک فلزیمان مثل

راننده‌های آفرود یالشان را بالا می‌رفتیم

و همه قوانین فیزیک جهان را به مسخره

می‌گرفتیم، به‌خصوص قانون جاذبه را.

زن دایی مریم، خاله بتول، دختر همسایه‌مان

فاطمه، دختر آقای شکیبافر مسؤول

قند خردکردن بودند. همه چیز همیشه طبق

کنداکتور بود. دو روز بعد از خرد شدن قندها

بود که بابا بزرگ می‌آمد توی خانه با یک کیلو

کیک کشمش. کلوچه‌هایی که روغن‌چکان

بودند و ترکیب عطر هل و وانیل و روغن حیوانی

و کشمش متاعی دست می‌داد که سبح القدوس.

بابا بزرگ اول مستوره می‌آورد، مستوره یعنی نمونه

حامد عسکری

.....

شاعر و نویسنده‌ای که

سال‌هاست مهم‌ترین

کار زندگی‌اش یادویی

روضه شهید کربلا است

^

چای همه گنجشک‌های حیاط را مجبور به سکوت می‌کرد.

آن ترکیب چای، ترکیبی رازآلود بود که بی‌بی طی ده دوازده

سال روضه‌داری به آن رسیده بود و هیچ نسخه دومی

نداشت. بعد تا بابا بزرگ برسد یک قوری از چای فرآوری

شده را دم می‌کرد و همه می‌نوشیدیم و

نمی‌دانم چرا غمی قشنگ می‌نشست

توی دلمان.

حالا نوبت سیاهی زدن‌ها بود.

هر کتیبه و نوشته‌ای جای دقیق خودش

را داشت. این ترکیب را هم فقط بابا بزرگ

می‌دانست. او بود که می‌گفت کدام بیرق

کجا بخورد، یک ساعت که رو برمی‌گرداند

یا یکی دو تکه کم می‌آمد یا قواره نبود

یا اضافه... سیاهی‌ها را باید قبلش اتو

می‌کردیم. همه هم از پشت که رنگ

چاپشان به کف اتو نجسید، سیاهی‌ها

انگار زنده بودند، بابا بزرگ مراقب بود با میخ

سوراخ نشوند، کش نیابند، پاره نشوند و

پرت کردن سیاهی از بالای چهارپایه روی

زمین یا برعکس مساوی بود با توپ و

تشر آقا جان. فرش‌ها را توی حیاط پهن

می‌کردیم، بعد نوبت آوردن منبر سه پله‌ای بود، بابا بزرگ

اول جای منبر دو رکعت نماز می‌خواند و زیر لبش یک

چیزهایی می‌گفت که هیچ‌گاه هیچ‌کدام‌مان نفهمیدیم.

منبر می‌آمد.

بعد نوبت کناره طرح افشاری بود که روی بدن لختش

پهن شود و با مفتول جاگیر شود و در آخر هم روی پله

بالای بالا. یک پشنتی می‌گذاشتند که با پارچه‌ای سیاه ملحفه

شده بود و کفش هم یک پوست گوسفند دباغی شده که

با پارچه‌ای سفید جلد شده بود که جای آقا نرم باشد.

سیستم صوت به عهده یک نسل بعدی بود،

دایی علی بوق‌های خاکستری رنگ شیپوری

طور آمپلی‌فایر را توی دوسه جای حیاط

جانمایی می‌کرد، یکی وسط شاخه‌های

درخت سپید، یکی روی دیوار خانه آقای

شکیبافر و یکی هم توی هال.

همه چیز مهیا بود. سید رسیدی که می‌آمد

اذان می‌گفت و بعد نماز مغرب بود و عشا بود و بعد

عاشورا می‌خواند و بعد آقا می‌رفت منبر. آقای طاهریان،

آقای نمازیان، آقای سعادت‌فر، آقای کمالی، آقای موسوی،

همه‌شان می‌آمدند. ۲۰ دقیقه منبر می‌رفتند بعد یک ذکر

مصیبت و تمام.

ما ۱۴ توه بودیم. من بزرگ‌ترین‌شان. مجلس چای ریز

داشت، چای‌گردان هم داشت. خدا می‌داند چه گندگی‌ای

داشت. وقتی اجازه داشتم در حیاط بروم و استکان‌های

خالی را جمع کنم. مهدی باید استکان می‌شست و محسن

باید جلوی در، نایلون به مردم می‌داد که کفش‌هایشان را

در آن بگذارند. احسان کمی جلوتر گلاب‌پاشی در دست

داشت و به هر کس که وارد می‌شد یک کف دست گلاب

تعارف می‌کرد که بر سر و رو بمالد، سجاد

باید حواسش به منتقل زغال می‌بود که

آتشش نیفتد و هر نیم ساعت یک مشت

اسفند روی آتش می‌ریخت.

دهه که تمام می‌شد، بابا بزرگ عصری

از سر حوصله از جیبش چند دسته

اسکناس ۱۰۰ تومانی‌نو از جیبش در می‌آورد،

ده بار می‌شمرد و بعد می‌گذاشت در

یک پاکت. بعد یک جعبه قهوه‌ای رنگ

عطر تزی که دخترها مامور کادو کردندش

بودند را هم می‌گذاشت تنگش، بعد

به مادرم می‌گفت بنویس از طرف

حضرت زهرا. بعد می‌نشستند ترک موتور

دایی علی و می‌رفتند دم خانه همه ذاکران

و منبری‌هایی که این دهه آمده و نفسی

زده بودند.

بابا بزرگ پنج سالی است فوت کرده،

حانیه خواهر خوابش را دیده بود که در همان اتاقی است

که اواخر تویش بستری بود. حانیه می‌گفت دیوار اتاق پر

از چراغ‌های کوچولو و ریز سرخ و سبز بود، حانیه می‌گفت

حالش را پرسیدم گفت می‌بینی خوبم. بعد پرسیده بود

این چراغ‌ها را کی اینجا توی دیوار کاشته و پدر بزرگم. جواب

داده بود اینها همه سلام‌هایی است که در طول عمرم به

سیدالشهدا داده‌ام. شب‌ها اتاقم را روشن می‌کنند، آن سبزه‌ها

سلام‌هایی است که حسین جواب سلامم را داده است.

من دلم نمی‌آید شرح غمبار جمع کردن بساط روضه را

بنویسم. دلم نمی‌آید بنویسم پیرمرد چه جوری آخر دهه

خاک زیر فرش‌ها را به سر و صورتش می‌مالید و می‌گفت

امسال هم توفیق نوکری دادی... ممنونم حسین جان...

من نمی‌خواهم از جمع شدن روضه پدر بزرگم چیزی

بخواند و ببیند. خدا حافظ دیدن ندارد. همین دوسالی

که بساط خیلی از روضه‌ها جمع شده به قدر کافی غمبار

و دردناک است.